

<p>کونیت که بسوی عثمان کردا بالغات تو از روزمانه فانی که تو صیبر مبارک بدان بر خجانی همان حکایت کجی بکج ویرانی چون کبری بختیت هزار چندی که باز کرد و از او باس تو باسانی که آره دست از روز کند و دانی که روزگار نماید تو همچنان بانی بطف بدی و کامی بخت بستانی</p>	<p>اشارتی بسر تا زیاده بس باشد رکیبای بقا آفریده اند ترا جهان هر چه در او هست آن محل او مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد هر آن صفت که حسد را نظر زبان بند بتندی که کند خصم تو چشم بندار و درخت اگر چه تشش بر بود بان بر بند تر از غم عدد و عمر ما و خدا کساده دست مراد تو در جهان با گاه</p>
--	--

من طیلان افغان

<p>که سایه بر سرش افکند خسرو فانی که دست او سرش بر سر سر او آید که مصیحت بود حسدی بیباری ازین پس بگنجد جعد دعوی بار ز بوج او نه خطائی جده انجار که از طبیعت اخذ او در وقت بار سحر برده دری با صیبا بعمار کند نادعی اسلام را هم اوار</p>	<p>سر سلطنت کنون کند سر او آید فلک کلاه عنبر در این زمان بر بند خطاب خسرو احبم کنون کردا بهای چترهایون چو مال بکشايد چنین که قلم دولت آمدت بچویش چنان بافت چهار اهوای طاعتش اذ آن کدشت که کتاخی کنی درین ازین پس صید باکت پنج نوبت شاه</p>
--	---

خطا و انجاز
 دو شهر است

خدا یگان سلاطین عصر نصره دنیا
 سگوه شمشیر شاهین تمیز کشت
 نشان پرچم رخسار سخی بستر سزا
 زهی بصر ممالک ترا عینیت حق
 مسافران فلک را بوی هم برای
 رنجاس تو نظر نکند همی باید
 تو ملک بروی دشمن کرد تو رسد
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تا
 عیار در اخلاص تو خواهد کشت
 ترا ملک بین بهنیت نیارم گفت
 سپهر و هر خجاک در تو می نازد
 ستاره امن عصمت ز بیم در پیوست
 اجل زد دشمن جا بهت جهان بر آرد
 همیشه تا غم و شادای نوع غمنا
 نفا و امر تو در مملکت چنان باد
 ریاضت تو چنان کرده ملک کنی را
 اگر بعینیت تو خصم فرستی طلبد

که دولتش بحوادث میکند ماری
 دل حجاب فلک از بلند پرواز
 گرفت قلعه کرد و درون کی بسزای
 عزیز کرده احوالش برای اغرابی
 مدبران صفت را برای به عزاری
 بدان طمع که بخیا گریش بنواری
 که این سخن مرغ نیست باراری
 اگر بستن سیاست سرش زبیدی
 اگر بودت کین با لها شش کیداری
 که عقل را بود اینجا مجال طبتاری
 بسط خاک چه باشد که توان
 چو دست حکم سوی جیب آسمانی
 چه کله به مات فلک پرواری
 تو شاد زری که زرشاهان عصمتاری
 که اسب حکم بر اجرام آسمان تباری
 که معنای او با شریعت تازی
 حدیث سکوت و دوستگاه تازی

من محاسن ابایه

خدای گرفته وی کل از عارض تو خوبی
 و امن گشتان بخت سلطان کل
 باین فکر که در طلب باغ عارضت
 ای لبر که دست بر طره ز کار فام کل
 از یک م که ز بهت خسار تو کرد
 کل بازه حس بر زیم ز قبه نشست
 از ز کس سیدل جاد و سوال کن
 عدل خدایگان وزیران جهان کرد
 فرخنده صدر دولت و دین اکتفا
 عادل نظام ملک محبت که ای او
 چون در کار کج سماحت بدو سپرد
 بقدر تری اشارت ای رفیع او
 از دم که ز او بخت مایون لغای او
 که هیچ چشم کینه و دشمنی بر تو شود
 طبعش باز گفت که سیم درم مخوا
 جانکه نعل ابرشش خود کام او زند
 آنکس که نور ما صیغه آفتاب بود
 ای چرخ رهنمستی که چو کیوان سپرد
 پیش گفت چکو نه ستایم محیط را

با باغ حس تر تازه کنیم از نسیم می
 تا سرود موای تو بسند و کمر جوئی
 فرسوده کرده عسره صفای بر پی
 از رشک چهره تو باشد هزار پی
 لطف بهار تعبیه شد در نهاد تو
 نگذار تا عذار تو نسبت کندوی
 کاین چرخ بر تاج مذت و این خوشبختی
 زین پیشین مع جور مکش بر زبانی
 بر هم شکست قاصد خاندان طی
 بر روی شمشیر که اکب نهاده کی
 منوخ ماژ دستور ملک ری
 در حسره وجود نیارده هیچ شی
 اقبال گفت از بتک اندی با بی
 بر خیمه مناد نماذ طناب لی
 کاین یک سیدل آمد و آن یک سفیدی
 کردون چیکو میل کند سوی تاج کی
 دانم که طبع او نخبه یاد هیچ فی
 از پای هم رهنمستی و تارک حدی
 کس گفت پیش چشمه کور حدیث غنی

گر مرا بولاف سخا مندر و است
چون بنده از ما را الطاف فرست
زین پس بند چون میخ کج ز آ
تا لازم عیانت بود اعدا ل
ذات مبارکت که ناه سعادت

داند خرد و پسران پادشاه زود
خوشید و ار کردشان نهار طی
تا شرف صدران سخن سپردی
با و ارسیده سبب جلال تو جی
استوده در پناه جان منم جی

خج
بید

مطبوع طبع کجرا مطبوع

ای صبح شب دای گریح اچا
از کوره آبر چستی حکم کشیدی
گفتی که مست نسل من از وودمان
زینان که تا بخا سپنج از تو سر شد
سخت اگر گاب خورشید و شد
والا عباد دولت وین که خسته
انجا که سپنج عتبه اقبال اولیا
خود را شهاب یافته دانی در این
بغدر و دارا اگر خسام سدا
بن ای صبح پرده وین آبی از کج
مان اینها ز خشک لب تشنه اکنون
ای دیند یاب جگر سوزد می

یا در میان زکات خطا گویم صوا
تا بوه مذمت خورشید را با
چون دیافه کرد برای چه میشتی
بشک بنانه ز نمانا غنچه
چون خوشه خاطر خورشید امان
برگردان عهد کند مالک ارفا
در سیه سفید چه باشد کی عتاب
تا از برای خیمه قدرش کند طبا
بر طاق سینه هم سخن طارم سدا
از ماهتاب کرد بر وین طبع ما بیا
باری بوی جبهه افعام او جراب
تا در دل منافق او از پی کباب

ای مرا کرده مشقه عالمی و لیکن
 شبیز شام را مخزای ماه نوکای
 دریا که آبروی جبهان و در گرفته
 ای حجب را ز کهر لاجورد قامت
 با آنکه نه گناشته رسته حد و
 کرد شمن بوی و صفت شده باک
 نصحت کرده تیب صفی و بوی
 ما از برای نرگس محمود هر سال
 با و اطر سبزی تر آن شرف که با

ز بهار تا که از خط فرانس شنبه
 چون از برای مرکب او میکی بر کای
 پیش حجاب لطف تو تن داده در سر
 در بیج مستح و لوح نظر کرده اقامت
 در مجلس تو کسیت یکی سبکون بر
 انک خذک تیر زوت مکده سبک
 زان کشت خاکسار و سید دل زین
 در قحف لاله قطره باران که بر
 کرد و ز بهر زفت او کست برین

مقتدر

اخرای ایند روار چه سبت نما
 ز آب حسن تو کونی که چه خواه
 مطلع دیده من پر ز شایا کرد
 زعفران زار در خم تازه شو آب چشم
 همه سر سبزی بسان حالت که از
 روز بازار بقا کی سکت چون آورد
 دوش ما با صبا زلف از سکت
 خط سبز تو که طغرای جبال افاد

ما از آن سبزه جان کت هوس زوا
 کر بر آتشکده سیند من نجاش
 چون نقاب شبه کون از رخ خود شجا
 چون کند سبیل خوش بشوی کل فرنا
 از خوانت مراد جسم من
 لعل شکر شکست عادت و حیا
 کی هوا خواه من حسن کجا میا
 بیج وانی چه نوشتت بد آن ریبا

بر که بند خط کل پوشش تو گوید با چرخ
 چون شد از حاشیه کل خط نیز توید
 همچو آوازه خورشید زمین کند
 شمس دن بحر محیط هنرا که رس گسز
 خلق تشکین دم او باد صبارا گفته
 از پی مرغ شکر خالصیت او باشد
 شاید از جام جهان در زرو گوید کرد
 ای جوادیکه ز شرم گرم ترکانت
 رخ هر چند که فرماند فلک قدر است
 ز انبب رست در مای قضا شیر بها
 شام را از حبش طغلت از ان او رفت
 نعل شرمک ترا کف جان زمین با
 گفت کردون و تا با تو بر ارتعید
 تیغ نیز تو که جان کرد عدو برستان
 ذره کر شود از عالم محب توید
 از لب تو نشود کام خرد شیرین
 با دهر روز عنلان تیغ اعدی نو

کین چه شکست که برد امن میا
 عقل شد سپهر قلم سر زده سودا
 آه من در شب جبر تو فلک میا
 کاستوار است بد و قاعد و آنا
 از ره طعنه که ای مایه رو هر جا
 نغمه طوطی شیرین سخن کویا
 چون کند دست سخا کتر او دریا
 شاه رومی نسب سپنج کند جورا
 بزمان پیش تو آید که چه میهر با
 تا بدان حلقه سپین فلک بر آ
 ناله بر در که جاہ تو کند لالا
 چون نزدیک حسنه ماه نو بهی
 گفت کای پی فرژنده بدور با
 ست در کج سیاست کهر فنا
 زال رستم کش کیتی بخند رعنا
 چون کند شمس که مرغ تو سکر فنا
 ناکه بر کوکب عطش است شربت آ

منابع اشعاره

<p>که بادشاه بفرستید صد باری از اوست فاعده دین و رونق دین بستم حلاوت ز حضرت اعلی سران خاک و شمشیر طلیحان کز در بشارتی معتمیان عالم کبری ز بهر تهنیتی ز آسمان رسید نمی موافق تو طور سخت اموی هوای تو مدد در زرق چون بخارجی محبت کاک تو شاخ زرد و سوس کز نطفی تو جانان کینند غنی رنجی جای تو خورشید یافته باد اسامی چاه تو بکشد شین بنی علی گرفت چهار ابد و العار رسید بفر تو هر دم تک و فوی ز ساکنان صوامع عالم عسکری شامی به ترا شتری کند امی توان موافق آن یافت ای شیخی دو کیسوی تو کوا بس بود بران غوی چه تحفه است وجودش حضرت کبری</p>	<p>مناوی ز فلک سوی خلق کرد مدار عالم اسلام ناصر الدین رکاب عالی او بار نهضت و فنون شهان کرد همش تو یا کند و د شعار شرح کربار تازه شد که رسد بار جو موسی طور و شایه زنی مخالف تو میل جل را فرعون شای تو ارفق حون عای سحر ستوده لفظ تو ابی زخمه کوش کمنی لطف کز و بیان بزنده ز بارگاه تو اقبال ساجده رشتان تو دولت مقیم شد کز جان چاه کزستی بذو الفقار ظم ز شتری شد قضی القضا کسور ترا بعد هنر از ان مرید و محقق ز غم آنکه نوید عطار دشمن شرح بهر سخن کج شای تو شد غایت اگر تو دعوی ملک ختن کنی از خلق بزود خلق که مولای ندان تو</p>
--	--

ردی
روا

وضیحی
وقت ظهر

قرآن

شود ز دیده او آفتاب طالب نور
 در آن مرض که بود منقطع امید جفا
 ز رخسارم دیده بر سینه مخالف است
 با سمان زمر و شمشادان میند
 ز ننگ آنگه ترا شد اینک دشمن تو
 تو کی اهل زمین اجل و عقد مؤ
 اگر خسته شو آسمان بصوت و شکل
 بافتاب چست کم ترا که رفت
 تبارک الله از آدم که اهل حضرت تو
 بسا کسا که بر او جان تبار کرد و از سوز
 خود سرق تو اقبال شد مخالف خلق
 یکی گروه خود امن حضرت عذرا
 هزار شکر که باز آمدی مندی خویش
 بزرگوار چون قصدت تو کنم
 ز فاصدان سعادت بمن فتوح رسد
 ز بهر مع و در عشق نشانی هم عمر
 همیشه تا که ز پاکان سخن و در بیان
 هر آنکه ما توانا شد دل جویم باکی
 منازع تو و خصم تو رفته از عالم

اگر پیش لغای تو بگذرد داعی
 زیاد و لطف تو حاصل شود از سینه
 در ارضی که نه هر سیم زد و در خط
 مخالفان تو کفر فی المثل شود از صفا
 بجان برم که تر یاف و سر و دهر
 که ضمیر تو از آرزای آسمان انهی
 ز بهر عصیت در آفتاب اجهر
 بسیار خیر تو با آفتاب کرد می
 بیشتر تو رسانید نامه بشر
 که بر پیش تو جان بود شمار اولی
 بواجان تو بود در عنم و شکو
 یکی فریق جو محسنون فرقت لیلی
 ز محبت یافته بر بر او است کنی
 بجاه تو همه الفاظ من شود
 قصیده چون کنم در مدح تو ای
 تم مبر اسیر است دل عشق قد
 بود مقالات اول حکایت کجی
 بریده و سر او قطع بود
 کی تعلت طاعون کی بر کنی

طبی
طبی

ابو محیی
حضرت عزرائیل

موافقان براد دولت از جهان آید

مخالفتان محنت از جهان آید

در شرح صد زمان اشارت به یکی از بدگویمان

مر از زمانه بد در سپهر تائبی
 نماند ملک جهان صد و پنجم لازم شد
 قصاصتال و زیری که را شایسته است
 ز بهر خدمت او آسمان موهبته
 ز ملک دهر را بکنند ز نظم ترا
 جناب حضرت او را کجا توان نمود
 اگر مذکوره عندهم آسمان سیرت
 ز می شمارد ضمیری که میزد و بود
 نشان عارض ما هست جحش و شوش
 ز بهر کوشش غلام تو ماه را هر شب
 ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت
 بخت ای چون پیشگاه عرش گرفت
 بنامی ظلم هم آلوده شود زمین
 طریبرای رفیع تو مشرقی آمد
 اگر خستق تو گردون لطیفه را
 مزاج گرم براق تو شرح می ندیم

بچار طبع یکی کجاست او کوهر را
 نهاد سانه او را خواص تنهایی
 ز روی ایند ملک شاه بک زودتی
 که بیش ازین بکجا بدست صبح با
 بعون ای صنیما کسیر جهان آری
 بکام و هم زمین کرد آسمان بمانی
 در آید اهل سیرت آسمان در پانی
 ز شرم ای میر تو آفتاب آرجانی
 که طعنه سترنگ تو شد فلک فرسای
 نذارسد که سر حقه ملک بکشی
 غبار حادثه از روی کجاست ای
 لطیفه گفت فلک که خرد پیشه آری
 چو آستان جلال تو بر کشید خدا
 که او طلوع کند جام آفتاب بمانی
 چو باد سرد بر آرو نسیم روح افرا
 که باز تره شود روی صبح خالیه

خدا
دیوار

<p>چو روی خصم تو شد بر شمال گاه ز روی سبده نوازی ملاحظه زبان طعنه این بگوید بزم کوب کدای بسایخ که زند این چشمان با و در آ برای خدمت این است پستان شایسته مرا بجای بان چرخه سخن سرای ز بهر سر زش طوطیان شکر خای که چرخ بر نیارد چو من زرتی که ضبط آن تواند کسی بقوتی</p>	<p>عجب که ماه ز سر من دن بوسه محیط مکرمت قصه زهی مکدم دوام دار که در باب من از تو اگر مر از جناب تو عیبستی اقتدا مدبران ازل نصب کرده ام را ز بهر که هر صبح از ایمان بخشید سپهر آینه سکرم بر رو ن آورد ازین طراوت کفایت میشود روشن دوام عمر تو خواهد بود ز رخ چندان</p>
---	--

نعره خطاب سمشکر

<p>مانا که طوق مرکب رخ رشید کشوری پنداشتم کاب شهشاه خاوری چون ورق مدینه یابی از خیزی چون تیغ است اده بهرام لکری که شمع خم گرفته این بهفت نظری باروی رد گذشته و با قد خیزی در خدمت تو گو که نور کتری حاصل کند ز خصم تو فستوری</p>	<p>ای جرم نور بخش ندانم چه سگری چون ز کران صنم ترا میکا شندی بر تیر و نشن تو مرا اعتراضت زمین پس کمان شمال سر ز دست می از نور خویش طایر شب آمد زوری چون عاشقان تشنه بگریز ازین می از عکس آفتاب هم اکنون و نشوری کردون بکلم تربت شاه احقران</p>
---	---

<p> گر خامه وار و صفت تو کردیم سرری نعل سمند آصف جمشید سوری تحصیل کرده یه فرزند خدی آن آسمان لغت و خورشید سوری برخت شیر خواره و ملک و پری پاپس نیاز بر سر کج تو اکبری از طبع آفتاب تنای برتری بر روی وزیر کار کفند ذراع کبری معدوم شد رسوم قدیم شکر می با طلس شود پیرینه اشکال ادبی تا بر سپاه عقل کشید تیغ و اوری گردون لاجورد و قبا را که خون معلوم شد که عاقله را می قصر می چون بدی که شاه زلف غمی از نام بنده خاتم ملک سخنوری از عارض موز و وفد سنسوری تا از کف سال سایه و رخت بر خوری </p>	<p> بکار کی چو عارض جوان بخل مری اینها که گفته شد همه او با هم با فرزند صدر زین که جیب آن از تهای والا محبت بن محمد نظام ملک آن صاحبی که سپهر جانید و قف آخر سعی دست کهر مار اور رسید مایه حسن اوست که هر شب برین از ماه روزه بخت مر زمان قیامت زاندم که شرح قاعده ل او نهاد اینجا که نقش بند ازل صورتی کشند صد ابد در حاکم عدل تو با ده از بارگاه قدرت تو هر شب از بند شام و سحر جو کلک ترا مقبل شدند شمع از پی فروغ طسیر بخانه پوشند خورشید و ابرین که چو تابند گشت باز تا طغنه میزنند بتان سر و ماه را سر سبز و رخت جوان تو سال و ماه </p>
---	---

تغزل بی نظیر در مدح وزیر

باز بر طرف مر از خالیه وام آورد
 هر سیاهی که شب از دوشه و شاکت
 تا که سمرغ حسن در صد مواعی شود
 طاق ابروی تو تو سم از رو کرد
 بنده آن لب لعلم که بیک بوسه
 ساعت چشم مرا میس بخون لعلم کن
 کعبه نفسی تازه دلی دارم تو
 و پی جان دل سوختگان بوی تو
 ای شکر خنده نگاری که نهنگام
 تا شود منظر چشم تو سر اسر ز تو
 بارها موی کشان حیح زمره کو
 صدرین آصف اعظم که زمینش
 آنکه صدر سوی امی جهان افروزش
 و آنکه از طرز زره پیکر شکر در
 ای جان بر تو انوار کف دست
 ای فلک نعل صاحب رخسار عطا
 ای صبا صبحدم از نکت خاتم ترا
 ای صام از اثر خانه حسن نفس
 زان شد خاک تویی بر که بچون

کرد بر کرد سحر رده شام آورد
 در سر سلسله غالب فام آورد
 بر کل از طوق سینه خط جام آورد
 مرده نوشیدن ماه صیام آورد
 حال شوریده را بنطن نام آورد
 کاسب دیده پر کو هر جام آورد
 میش ازین رنجه مشکیت نام آورد
 می ندانم که ازین هر دو کد نام آورد
 طوطی سده نشین اسوی نام آورد
 رسم این شاه طاووس خرام آورد
 بر در خواجه خورشید غلام آورد
 پامی بار کس دولت رام آورد
 از در حسن و سیاره سلام آورد
 روز را و پی طبیب غلام آورد
 هر چه مرغی که بر این طاق خام آورد
 هر نشاطی که ز تاشیر در نام آورد
 ز بهی در چمن باغ مشام آورد
 رخت تا خانه تاریک نام آورد
 در جهان فاعده بخشش عام آورد

<p>عادت بخشش و ایمن کرام آورد کرنی گشت اول طبع غلام آورد حسرتی در دل محسوس و حرام آورد زانکه از دست و طوطی و ستم آورد ای کل کینه متباز چه لام آورد زمین کی دانه که در سلاک کلام آورد</p>	<p>ای زیری که درین محنت کرم با آورد دیده بر سپه کاسه عمان دم بر آورد آن زمان کرنی تو فتوح ظلم کردی و بزار بر شمشیر شکام تو بکشت میر خلق خوشبوی با شاه ریاضت ای خورشید دل خسته کان آب غن</p>
---	--

لام
 رنده و حسرت کینه
 و لاف و کراف

در مدح یک از فضلا

<p>خیر و بیک فکن سلسله عبری که بخند زلفت تو دعوی شکری پیش تو مظلوم دارست طه نلو گو کبیر وزیر اسوی جان برتری شیوه رفتار تو غیرت بکند درنی شاخ صبر سحر از پیش تا جهان جوری در دل سپهر فکن تیغ خوش کوهری چرخ جلا جسن نهاد در دف اخیری خون و تیغ خور مخورش غم آن برنی با سپه زنجار صبح کند داوری خدمت وی ترا گشت بجان شری</p>	<p>لاف صنایع ز مشعله خاوری بار سپید سحر مال صنایع کوری چرخ بدست سحر چاک زنده برنی بیج شمشیر مگذرد تا کند روی تو پیش خرامان مشو در چمن دل که پستی ز بهت و می تو بر داب سمن کینج تشنگ کرد و وان چشم که سار چرخ ز نره خوش طبع بر پیش نشان بکنند شاخ کران زن مخور بیش غم اینجا ز نکت صفت باوه کردند و عکس او ای صنم کی کافاب ازین تحصیل تو</p>
---	--

از لب لعلت جان چمن کور کور گشت
 بزم علاء هدی ناصر شرع بر سر
 افسر بر با نیان آنکه ز خاک درش
 لفظ شفا بخش او نایب روح الهی است
 لذت لطف خدا گشت نهان در
 تا سگرت را خدا کوند با قوت او
 طارم نیلوفر می هیچ کجی خوش کند
 بر فلک لبری وی تو گویم که سپ
 روی سیاه ز جل کرد و خجرت گرفت
 زهره سوی تخت او نیز که نمکند
 کرفس حشمت او آب آتش بر
 تازی خوشگام او باد صبار او
 نسبت عالی او دوشش خرد شرح او
 چون گرم کرد کار جلوه کند که با
 هر که بگوش حسد و دعوی موسی شنید
 دیزری ای آفتاب و کف طن سخت
 چون تو اقطاع داد ملک شرع خدا
 رای غیر تو گفت صب که خیر را
 مش تو نیز کن سپرخ پای از روی

سایه طوبی سپهر از بر قدم نسی
 کرنی او لصب شد رایت نیک
 ز در قدرت زنده تاج سر بر روی
 آمده در شان او آیت جان پروری
 لذت آب حیات طعم نی عسکری
 پر عرق شرم شد روی می آوری
 تازه تر از روی تو در چمن دلبری
 تیره کرافاتب طعنه زن مشرقی
 تا ز پیش او پیش او پیش دم زری
 موج زمان در دوش حسرت خنیاگر
 عقل تنها کند منصب خاکسری
 شفته و بیست را سر زده و هر دو
 مرغ بسی طعنه زد در کله قصری
 پست کند روز کار بست کرده از جی
 مش تا مل کند در خون جام می
 کرد عرش آستان آب ملک می
 کند فیروزه بافت بهشت انگشتی
 کرنی این هر خندش شعفت خون کوی
 معجز نوی گشت قاصد ساحر می

اب شد کل مباد پیش تو آنکه گفت
 رسم تخلص سوخت آتش بی قوی

تجدید مطلع

<p>عارض کاکون مدار در زره عسکر تا که ز تشویر او پرده کند شکر پیش که از برکت کل نبره بون او نقد آن میسده هم کو هر دل بر سر پیش خست روز و شب فاشیه چاکر تا کند خامه او وصف خست سر قتل زدی و ز کار بر در پیمبر شت از اشک لعل دیده اشک چون رفت شد عیان چشم خوش شنبه قافله تنه اسوی جهان رهبر بر در خورشید عقل از تو کند داو دست دل مرد می جان تن سرور هم نسا آمدی هم کسره حیدر گزنی او میکند طفل ازل مادر خرج ز نذر زمین آینه حاور اشک وان کرد مع بر رخ نیلوفر</p>	<p>رو که بگام تو شد مملکت و لبری از مده بشکون نقاب چه بکیسون بو که ز باغ زشت دیده من رخورد تا که ز لعل لب که دیدم و سوسه ای صنیعی کافاب لاف نان سوسن از او را حسیخ زبان کرد در نشدی آشکار معجزه لعل تو از دهنش چون قضا حلقه یافت نقش سوسن و ز کار در دل باو ام هیچ شبی کند و تا نخد چشم تو که بنی چرخ و ایت مع چشم از دست ذات کر تم باج و بین آنکه از دیده خسرواں حسین آنکه بدو بخش کرد دولت او کو و کی گشت تعابت طبر گر که خوشتر عدل کند رای او کلک نسان طفل او حمله سوسن تو</p>
---	--

چون سوی بحر کفش تیز که کرد برین
 چرخ بسی جلد کرد تا بنجا بش رسید
 عرش جهان با سپهر با چاه جلا
 تو سن ایام را رای تو خستین کرد
 از پی آن تا بر دهنم ترا آرد
 هندوی بهم ترا عارس ایوان
 ریت شری که بکنند طاعت
 از پی خدمت که داشت تو سر کرد
 تا که ز نذرات فایده تمام
 که کند غم عیش را می باطل کند
 ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته
 از در حسرت من که پیش که با او
 سوی من خستند دل از سر حیرت
 پشت مرا زور کار هر نفس از بار غم
 که نه مرا در تو هر حیات ایام
 خاطر محسوس در آینه دان کز آن
 نیست عجب که شود عیسی تازی با
 معج تو دانی سپهر آب فلک میرد
 شاید اگر زمین مقام خاطر من بگذرد

ابر سر اسیر را گفت بر خون بر
 چون سپردن ما کسی بار که قصر
 طالع سعد ترا گشت بجان بر
 شیر کز کی کند سوی کی لایع
 دلوید آمد است از فلک چرخ
 و زنه کجا یافتی منزلت بر
 چرخ نمیند خواب چهره نیک
 در کف مرغ بین تیغ اجل کور
 در دل کان تازه کرد قاعده زار
 زهره بر لب نواز حرمت خیار
 چون قلمت ترکند چهره خاکستر
 که تو بدست ضمیر فرشت صفا کتر
 که چه ز بس منزلت سوی فلک نگر
 علقه صفت میکند که نیم هر در
 خامه کجا راندمی بروق شاعر
 آتش غیرت فاد در جگر عصر
 از پی گفتار او عاشق شعر در
 زاکه ز بانفش گرفت طبعی عسکر
 زاکه همین است و بس صد سخن کتر

در جواب حکیم فرخی سناری

<p> از روی مهر محو کند خال عبرتی قدیل سان معلق ازین طلاق خبری تا آفتاب تازه کند رسم زکری از سعی آفتاب کند لعل بروری قرص خمیسه زده چون در خمیسه صبح سپید جاره کند صد کازری خورشید بر کشد زبان شیخ هر کیر و مزاج چشمه خورشید کوشی هر روز گویدم که بخوان لوح شاعری روزی که این ششمین بار یکت بری ای بس که در ششمه ایام خون جوی پیش خان حسره دوران بجا کری از چار طبع کعب جان بون بری در قضیه مقرر کن این جفت اثری در فصل نو بهار کند لاله ساعری چون جوار کعبه دولت مجاوی عیقل کری آینه روی قدری </p>	<p> بر مسجدم که شاهد مدروخی غاری فراش غیب چشمه خورشید را کند در کوره اشیر جهان آتش آکنند ایام همسجو مرد مک چشمه شامگان خرج از تنور نافه صبح بر کشد از بهر گرفتن ذراع سیاه شب وز بهر منخرم شدن لیکر طلسم تا روزگار همه بشوید ز کوش کیسین زمانه که خود شرح میدهد باطایران سید رسوی خجسته و آ تا طفل و ار جان تو در عهد کالی است صبح بگاه خنیر شوبلی قدم و آن تا ز حسیخ نعل صفت کرده آ یکچند شد که نایب سر روز جزا صدر از بهر جرعه جام نوال شد ز فرم صفت اردو چشم از جفای خج ماخی نیک جبر و ستم صد دین کراو </p>
---	---

<p> کردار برای صحرای اسلام کوهری باشد کلاه گوشه خورشید سرری از تنغ غزل خسته کند خلق شتری چون ستدر تو بدید ز دلاف برتری با بر گفت بجز نوازش که خونگری شیر عسیرین گجا کرد سوی لایعری کرد اسمان دایره کرد از فری بر بام اسمان زنی کو پس قادی از شام چرخم اعلام سردی رای جهان منور تو از بس منوری میزان چرخ رایگی جنبه شمیری چون خویش بر همه اعدا مطنری اگر قادی بر سپهر کج سخنوری روشن کنند قاعده نور کتری از پای قدر تارک افلاک سری گای بر همی بجای اندیشه اندری </p>	<p> اقصی القفا عالم عادل که رای آنجا که نور افسر اقبال او رسید هنگام حکم قاطع او چرخ تند کیوان بر سر بره رفت نهاده با برق گفت شمع ضمیرش که ز خند سلطان عینش بر و کیتی که کرد چون خلبه جلال تو میخواند رو کا چون بر سر عدل سلیمان تو حج چون صبح گشت حلقه کوس اعلام تو خورشید و راه او و اعلام سماه تو ز آنجا که استقامت میزان عدل روز که صفدان غایت کشند طبع لطیف پرورش از مدح تو تا این و شمع تافت نیکون لکن از نور سیرت که چون شایه تهر این قیاس آن عنبرل فرخی </p>
<p>من بر این علو طبعه</p>	
<p>دو جهان پیش نیست لای</p>	<p>ای طغر نو کب ترا در پی</p>

روز رزم از پیش بسمل و فی	در صف بندگان تو مرتبح
خون یکسانت از شرح خونگام	بر تن خشم بسته راه مسام
رسد در حرم ملک تو بی	سالها بگذرد که حادثه را
مار افعی شود عهد درانی	در تن از دمای ایت تو
جرم خورشید معنان صید	تا بدید است ماه خیر تو را
خون دل در کنار مغزبانی	هر شب از استلای غصه کند
هر زمان با بکس زمانه که	بربان سنان ز نذر محنت
ز بهر آغشته در مفاصلی	وز به همچون کند بجای شکر
نور شد از برای طلعتی	عقل در سایه قبول تو در
بی اساس خلقت بید	نفس کل از برای ایت ز تو
کرمت گفت انصاف علی	حکمت در دامن قضا و بود
اسی داده با طبیعت می	ای خرد و انشا ط مجلس تو
از جناب های آسمان تا کی	آسمانی چنین که حضرتت
سرمی و ز کار و موسم دی	نیت دل کریم مراد خود
خدمت صدر شاه و وقت وی	چون نیست نمیشود به مراد
گفته اند آتش الد و الکی	داع حضرت بحث داده بود
نسخه کرمات عاتق علی	تا بکلی زمانه طبع کند
اسم از اسجیل دعوی علی	دایم از منجرات طاه تو باد
از دروغ تا نوسه ری	تا آبد زیر سایه طلعت

سید
مختار
فی
سید

فضیلت علو سخن و مراتب فضل خود

بر رخم بشکند از خون جگر کلزار
 که بنابرین کارند از دم و عالم کاری
 کردنی داری مگر ز دست اولدار
 هر کسی استجد خویش بود بیماری
 وین عجب است که در افاق آریم
 تا فاقدم بکف خیره که خم نخواری
 آبی تیرگی و آینه بی نگاری
 داستانت من بر هر بازار
 دل با مید چه ادم بچنین طراری
 بد صفا در افاق بر دم بکباری
 که دار و جهان پیش کفش مقداری
 که در هموره ایسلام کشد یواری
 آسمان بد تاویل در بیماری
 وی توفیق آسان شده هر دواری
 در حدیث می مای سخن و نیاری
 بس و خاصه خندان می استاری
 گوشتی خسته زنی خیره کشی خداری

هر کجا تازه بخندید کل رخساری
 عشق بازی جهان کار چو من بکاری
 که تندی اری جانیت باید ناچار
 اندرین واقعه تهنات منم عالم
 همه افاق در اینخا دیند مرا
 چشم من چون کلوی کشیده از خونین
 بر دل از عشق قرینت که باید با
 تا بازار عنت دست بسو ابروم
 طره وز دو چشمم بچیل خواب بود
 بارها در دلم افتاد که این نظر را
 قبله و شده شامان جان صدر آید
 آنکه خطش بی دفع جوادش هر دو
 و آنکه در کشف حقان چون پان شجای
 ای خود تو تو اگر شده هر دو
 عاشق و کر جمیل تو و شاهان جان
 حرج با آن عظمت کشیده بجا تو هر
 ز غلط میکند آن که تیر که خضم تو بود

حال که خواجو کز خون گل نار است
 بسته چون طوق کبوتر ز نسا دی بود
 ایستگان تازه نهالی بدماند زین
 سالها حاصل کان کرکعت از جور شد
 لاف یا چه زخم قاعده کان چه نم
 خاودان فتنه سر از خواب کربان
 پیش ای تو خرد با همه هشیاری
 صفت کلبن جاه تو در غیبت دروغ
 شعرندار که کوفی بحقیقت وحی است
 در هفت شاخه طبعم تماشا بنکر
 این سخن کرده که در صوت دعوت لب
 یارب این کفر نین باز که کوفی افلاک
 من کج بر خصل تصد کوه نهر از مخر
 ابروی از پی نان بیهوده او بوم
 بعد ازین چون بخت تو لا کردم
 بخت هر حادثه را که نهد اکنون می
 تا چنان بست مگر دود و دیوار بود

زود باشد که شود دروشش انخل ناری
 طوق سحرین تیغ در کردن هر جاری
 این چنانی تو که نختی که نشش با داری
 کم ز یک وز عطای تو بود بسیاری
 که حدیث کرم خود تو گویم ماری
 تا در آفاق چو سحرم بود بیداری
 پیمانش که مستی بسر هشیاری
 جز با لکان چو من بل خوش گفتاری
 ان حقیقت چو سیتی بود از پنداری
 تا ز هر زاویه عرض هم کلاری
 عقل داند که برایشش ز سدا زاری
 بسته انداز بر هر منطقه ز ماری
 سخره بهیران کشته نباشد جاری
 آتش با دهر خاک نخورد ماری
 چشم دارم که چشمم ز سدا زاری
 واسمان هر کس می کند استغفاری
 که من از رسوم و طلاسش آزاری

<p>القصای</p>	<p>خایه عسرو معمور چنان باو که نتر به ز عدل تو محب از ان بود معاری</p>	<p>مت</p>
---------------	---	-----------

القصای

مِنْ بَدَائِعِ افْكَارِ الْعَرَبِ وَالْمُقَطَّعَاتِ

<p>تویی که هست زبان تو ترجمان هزار گونه بصاعت در آستین صبا که خون بیخیزد بر عروق نشود که چسبند بوج بیخ بند و عقلت سزا که از برووت او ز هر سیر گشت هوا سپید کاری حساد و کسری عدا گرت طلال بکنند و گنم بنظم ادا جلالت مغزج کافور سا حشم و زمانه راعمه کافور سپید هر عدا زانیت پس ازین نیز ما ابد هما زبان مع نباشد پسند کن در جا صد بر دمه امروز هات بر سر دا</p>	<p>خدا یگان جهان مالک ارقاب هم نمد محاسن جنس تو از نقایس عطر ز تدم باد شکوهت و بوسه دی شب که شسته مرا میگذشت در خاطر در آن میان نفسی بر کشید حاسد تو دست گشت مرا حاصل بر فک سراسر لطفه از اسنم با و می آید زلف قدر تو دل گرم کرده در جهان ز سهو کردم که ز بهر خاصیت تقدیر که تا خاک که ترا پیش ازین بنظر نمود طیر مثل تو را خاصه در چنین خیزش بگو تو شا و شاهی و بن سای خیا</p>
--	--

فِي الشُّكَايَةِ وَالْمَجْرُومِ

<p>کجا دانم طریق شاعری چه رحمت مویکب تمهین بری</p>	<p>من از طعن تو ای قاضی خند ز کردی که نموی کفن خرد</p>
---	---

<p>چه نقصان و العار حیدر را که میسانی بیو و خبیر را که شستم لوح مدحت پر زیر که پوشیدی کلیم مدبر را ندیدی چمنیک اختر را مراعات رشید از هر را حد آر و چه پرانغ خاور را طرب زاید روان انور را نمائی سیرت بد کو هر را بخای کنبد نیل و شیر را خردادی جهان سیر را مع این ملک سنیر را شمال شک بینر غیر را زلال خوشکوار کو شیر را کز او غیرت بود چور را نوید آماده کار دلبر را</p>	<p>زحاری کرد خشت شرک رو ز باز او و العار آسا کم تیز چنان بچو تو ام سودا کرده است سیدل بوده مانا جوالی ندانم تا چه بختی که هرگز ز زن کینت زنه که گاه میکن مرطبی است خشنده که تاب ز نظم و لغزب معجز من اگر چون خار و امن کین سیر ما ازین پس چمن کل بد عهد میکش چه بودی که جهان از دانش من نصیر الدین الغ صاحب که کرد عبار خورش او پیر ایند سر شک جام او سر ما خشد قریش در زمانه دلبری ما همیشه بارخ و رلف نکار ما</p>
---	--

اشیاء و حکم آنکه در زندان

<p>ای خسر که از رخ و شیر کاین</p>	<p>هر خط است قدرت تو در کشد نقاب</p>
-----------------------------------	--------------------------------------

در عرصه گاه خدمت تو فی اهل مرا
 عظمت بهر زمین که سپرد سپرد
 وز بیم مسلحتر تو کان دم بدیم
 شاهان کوه کوشش و زباز از راه
 اکس که حکم کرد بطوفان با کفایت
 تشریف یافت از تو و قال دید
 منج به چون بختش ابطال کرده ام
 بر من و مال شد هر من پیش تو
 گوینت که عالم و گویت شوکت
 طوفان من گذشت که نه ماه ساکت
 سهل است این ماه در بهترین
 لیکن دست فادرت که قیامت

طاه و وس وقت جلوه نماید کم ابر
 ممکن نشد که زخه کنینغ آفتاب
 بر چشم دشمنانت نیارد که شش خوب
 بشو ز من سوال و به شریف جواب
 شیب آن عمارت عالی کند آ
 در بند آن نشد که خطا کفیت
 با من سپرد بود و کرم و خطا
 هر ساعتی که من بنسیر کردم آفتاب
 بر من بنسیم جو که فادرت من خدا
 از آب دیده شربت از خون دل کجا
 چون دهم من آنکه نه مانم بود آ
 هم من جان بر ایم و هم حشر از خدا

فِطْعَةُ

عالی رضی تو بی ان شمع دل که
 تا شمع دولت تو بر افروزد و کجا
 چون بخت رخ تو شکر خنده و خوی
 بشو کجاستی ز شکر خوشتر و در آن
 یاری که شمع مجلس از است با

فطع شکر فشان تو سپید آفتاب
 در کام آرزو تو گشت صبر آفتاب
 شد شیر رخ ز غیرت آن شمع قبا
 چون شمع نسیم مرده ز تن دارم آفتاب
 بر من ای شمع و شکر کردی خطا

جاری بان من عتاب خوشگرا
بیر عیبت کزلی بدیر آن کنون

فا و چون بای شمع اندر خطرا
چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب

قطعه

اچ اوندی که در مشور عالم کسیر عمل
سپاس بوی خوشش و ادری احسان
عکس ل است کارت که در دنیا
می انم من دیشب خور شرابی تو
کو بر افشان بیده خصم توانی هر
کار شرح در رسم من از جو دوی
ت با نیر و جبار از جو دوی
تا چنان دشت دستی همت بروی
آب با بخت شیر تو در جسم عدو
دشمنان دولتت آب که خون خاک
خسروا بکی بر این توت آدم خوار
اهل معنی ارا که در و خا زار
چون فلک شیم و تا شد برون شام چاشت
بر خودم بسوزی ما شیم که تا کی مجموع
وی شیدم با یکی زبانای جنس روزگار

خسرو پیر و زجک است از زو خطا
صفت از روی جزو کلفت و می بهیا
مانع آید طبع ز خجک فلک از اعلا
بیر اما ساقی خستنی تو ارباب سجا
ز آنکه جز شمشیر تو خیزی نمی نید جو
کا همین بر ما یثیم شیر تو زین بهیا
چو خا بر من میکنجید و میگر خطرا
کر نیستن سلکون شدیم چون آفتاب
زان قبل پیدا شد است اندر چشم اجبا
اکنون تیغ ترا کنیت نمر اش بر آب
تا مر از دستمانی تا نمانم در خدا
در خود ابرین که کردن میخند در اینجا
کاشکی ممکن شدی بدت عمرم شتاب
باشم از بهر خوشش در خطرات ابها
برده نوعی ز شفقت خضر کردن جناب